

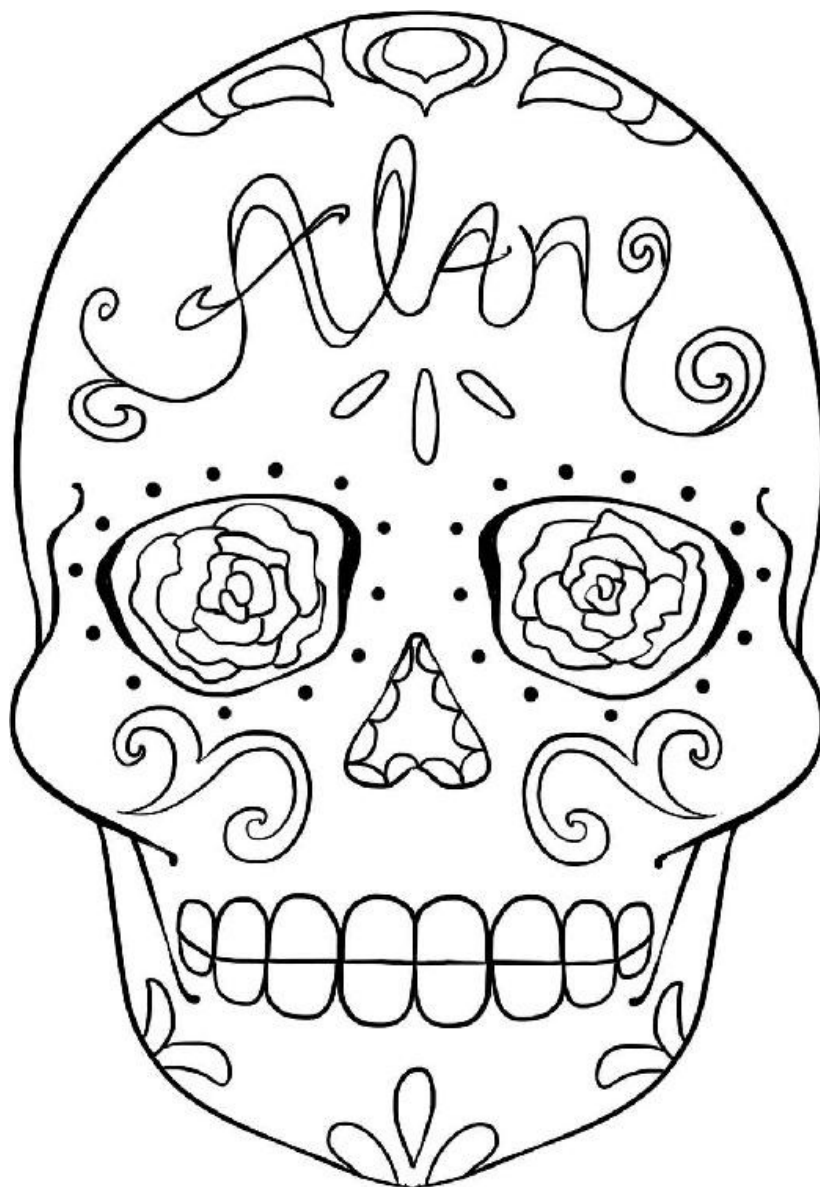
پسران قبرستان

ترجمه شده در سایت:

myanimex.ir

مترجم: Aten





گریه نکن،

چون اگر گریه کنی

من به فکر فرو می‌روم،

در عوض اگر آواز بخوانی

من همیشه زندگی می‌کنم

و هرگز نمی میرم.
برای من عزاداری نکن،
اگر برای من گریه کنی
من از دردت غمگین می شوم،
در عوض اگر برایم آواز بخوانی
همیشه زنده خواهم ماند،
و روحم هرگز نخواهد مرد.

لا مارتینیانا^۱

یک آواز قومی مکزیکی

^۱ La Martiniana

یک

یدریل^۲ از نظر فنی مرتکب جرمی نمی‌شد چون تمام زندگی‌اش را در قبرستان زندگی کرده بود. اما دزدکی رفتن به کلیسا قطعاً رد شدن از مرز ابهام اخلاقی بود.

با این وجود اگر قصد داشت اثبات کند که یک ساحر^۳ بود، مجبور بود تشریفات را در مقابل بانوی مرگ^۴ انجام دهد.

و بانوی مرگ درون کلیسا منتظرش بود.

وقتی دزدکی از کنار خانه کوچک خانواده‌اش در جلوی قبرستان رد شد، فلاسک هیدروی^۵ مشک‌پر از خون، به سنگینی به پهلوش خورد. بقیه مواد لازم برای تشریفات درون کوله‌پشتی‌اش بودند. او و عموزاده‌اش، ماریتزا^۶ زیر پنجره‌های جلویی خم شدند و مراقب بودند که سرهایشان را به پایه‌های پنجره نزنند. سایه‌های ساحره‌های^۷ در حال جشن گرفتن، پشت پرده‌ها در خانه می‌رقصیدند. صدای خنده‌های آنان و موسیقی به قبرستان رسید. یدریل مکث کرد، در سایه‌ها خم شد تا قبل از اینکه از ایوان بپرد، بررسی کند که آن سمت خالی باشد. ماریتزا پشت سرش آمد و وقتی در مسیرهای سنگی و درمیان چاله‌ها دویدند، صدای قدم‌های او و یدریل همزمان در اطراف بلند شد.

^۲ Yadriel

^۳ Brujo: به اسپانیایی به معنی ساحر است

^۴ Lady Death

^۵ Hydro Flask

^۶ Maritza

^۷ Brujx: به اسپانیایی به معنی ساحره است

قلب یدریل به سرعت در سینه‌اش تپید و انگشتانش را در امتداد آجر مرطوب دیوار یک دخمه مردگان کشید و در همان حال تماشا کرد و به دنبال هر نشانه‌ای از جادوگرانی سر پست گشت‌زنی در قبرستان گشت. گشت‌زنی در قبرستان برای اطمینان از این بود که هیچکدام از ارواح مردگان در دسر ایجاد نمی‌کردند و بخشی از مسئولیت‌های مردان بود. روح‌های شیطانی شده خیلی اندک بودند بنابراین گشت‌زنی جادوگرها بیشتر برای اطمینان از این موضوع بود که غریبه‌ها دزدکی از دیوارها بالا نیامده باشند یا اینکه قبرها را از علف‌های هرز پاک کنند و تعمیرات کلی را انجام دهند.

یدریل با شنیدن صدای گیتاری در آن نزدیکی، پشت یک تابوت قایم شد و ماریتزا را همراه خودش پایین کشید. یواشکی از گوشه آن نگاه کرد و دید فیلیپه مِندِز^۸ به سنگ قبری تکیه داده و گیتار ویهونلایش^۹ را می‌نوازد و همراهش آواز می‌خواند. فیلیپه یکی از ساکنان جدید قبرستان ساحران بود. روز مرگش، که تقریباً یک هفته پیش بود، روی سنگ قبر کنارش حک شده بود.

ساحران نیاز نداشتند روحی را ببینند که بدانند یکی در آن نزدیکی وجود دارد. مردان و زنان در جامعه آنها می‌توانستند آن روح را حس کنند که شبیه سرمایی در هوا یا یک حس خارش در ذهن‌هایشان بود. آن، یکی از قدرت‌های ذاتی آنها بود که توسط بانوی‌شان به آنها داده شده بود. قدرت‌های زندگی و مرگ. توانایی حس کردن بیماری و آسیب‌دیدگی در افراد زنده و توانایی دیدن و ارتباط برقرار کردن با مردگان.

^۸ Felipe Mendez

^۹ Vihuela: نوعی گیتار اسپانیایی

البته این توانایی در یک قبرستان پر از روح خیلی مفید نبود. پرسه زدن در قبرستان ساحران به جای یک سرمای ناگهانی، یک سرمای دائمی روی گردن یدریل باقی می گذاشت.

در تاریکی به سختی می توانست میزان شفافیت بدن فیلیپه را تشخیص دهد. انگشتان فیلیپه وقتی رشته های ویهونلایش را به صدا درآوردند، با یک حالت محو روح مانند تکان خوردند... آن گیتار، افسار او بود، مهم ترین دارایی او که او را مانند لنگری در سرزمین زندگان نگه می داشت. فیلیپه هنوز آماده نبود که کاملاً در دنیای پس از مرگ رها شود.

او بیشتر وقتش را در قبرستان در حال نواختن موسیقی اش و جلب توجه ساحره های مرده و زنده می گذراند. دوست دخترش، کلاریل^{۱۰}، همیشه آنها را دنبال می کرد و آن دو، ساعت هایی را با همدیگر در قبرستان می گذراندند انگار مرگ از همان ابتدا هرگز آنها را از همدیگر جدا نکرده بود.

یدریل چشمانش را چرخاند. اگر از او پرسید، تمام آن نمایشی بود. خوب می شد اگر فیلیپه زودتر می مرد و بعد یدریل می توانست یک شب بدون بیدار شدن به خاطر بحث های فیلیپه و کلاریل یا بدتر از آن، از تفسیرهای وحشتناک فیلیپه در مورد «واندروال» استراحت کند.

اما جادوگران دوست نداشتند روحی را وادار به عبور کنند. تا وقتی که ارواح آرام بودند و شیطانی نشده بودند، ساحران آنها را تنها می گذاشتند. اما هیچ روحی نمی توانست برای همیشه بماند. در آخر آنها خشن شده و به نسخه هایی پیچیده از خودشان تبدیل می شدند. گیر افتادن به صورت یک روح بین سرزمین زندگان و مردگان، انسان بودن آنها را از بین می برد. قسمت هایی که آنها را انسان می کرد بالاخره از بین

^{۱۰} Claribel

می‌رفتند تا وقتی که ساحران هیچ انتخابی نداشتند جز قطع کردن ارتباط آنان با افسارشان و رها کردن آنان به دنیای پس از مرگ.

یدریل به ماریتزا اشاره کرد تا او را در یک مسیر فرعی دنبال کند تا فیلپه آنها را نبیند. وقتی مطمئن شد که مسیر امن است، آستین پیراهن ماریتزا را گرفت و برای او سری تکان داد. با حداکثر سرعت به جلو دوید و از بین مجسمه‌های فرشتگان و قدیسان عبور کرد و مواظب بود که کوله‌پشتی‌اش به انگشتان دراز شده آنان گیر نکند. تابوت‌هایی روی سطح زمین وجود داشتند و بعضی از مقبره‌ها به اندازه کافی بزرگ بودند که مناسب یک خانواده کامل باشند. صدها بار این مسیرها را طی کرده بود و می‌توانست در خواب در هزارتوی قبرها مسیریابی کند.

وقتی به ارواح دو دختر جوانی رسیدند که گرگم به هوا بازی می‌کردند، مجبور شدند دوباره بایستند. آنها همدیگر را دنبال می‌کردند و موهای فرمشکی و لباس‌های شبیه بهم‌شان اطرافشان موج می‌زد. وقتی مستقیم به سمت مقبره‌های شبه قفس کوچکی که خاکستر مردگان را نگه می‌داشت دویدند، دیوانه‌وار خندیدند. مقبره‌ها به رنگ‌های روشن و با دست رنگ‌آمیزی شده بودند و در ردیف‌هایی پُر به رنگ طلایی، نارنجی، آبی آسمانی و سبز بودند. درهای شیشه‌ای، کوزه‌های سفالی داخل را نشان می‌دادند.

وقتی او و ماریتزا مخفی شدند، یدریل روی پنجه پاهایش بالا و پایین رفت. دیدن روح دو دختر مرده که دور قبرستان می‌دوند، احتمالاً بیشتر مردم را می‌ترساند اما نینا^{۱۱} و رزای^{۱۲} کوچک به دلایل دیگری شرور

^{۱۱} Nina

^{۱۲} Rosa

بودند. هر دوی آنها سخن‌چین‌های بزرگی بودند که نمی‌توانستند مورد اعتماد قرار بگیرند که او را به پدرش تحویل ندهند. اگر چیز بدی در مورد شما بدانند، آن را بالای سرتان نگه می‌دارند و شما را مورد هدف شکنجه‌هایی قرار می‌دهند که مثل آنها را هرگز ندیده‌اید.

مثل ساعت‌ها قایم باشک بازی کردن که همیشه در آن از بدن‌های غیرمادی‌شان برای تقلب استفاده می‌کردند یا عمداً شما را منتظر می‌گذاشتند تا در یک بعدازظهر گرم در لس‌آنجلس پشت یک آشغالی بوگندو پیدا شوید. بدهکار آن دو شدن، قطعاً ارزش نداشت.

بالاخره وقتی دخترها دویند و رفتند، یدریل هیچ وقتی برای دویدن به سمت هدف نهایی‌شان تلف نکرد.

به گوشه‌ای پیچیدند و با طاق‌نمای کلیسا روبرو شدند. سر یدریل به عقب برگشت. آجرهای سفیدکاری شده جلوی او انباشته شده و یک گذرگاه طاقدار را شکل داده بودند. کلمات «باغ ابدی» با دست خط ظریفی به رنگ مشکی نوشته شده بود. رنگ آن کمرنگ شده بود اما یدریل می‌دانست عموزاده‌اش، میگل^{۱۳}، موظف شده بود که قبل از از شروع جشن‌های روز مردگان در چند روز آینده، آن را پررنگ کند. یک قفل سنگین و محکم، هر متجاوزی را بیرون نگه می‌داشت.

^{۱۳} Miguel

انریکه^{۱۴}، پدر یدریل، به عنوان رهبر خانواده‌های جادوگران، کلیدها را نگه می‌داشت و فقط آنها را به ساحرانی می‌داد که در شب در شیف‌نگهبانی قبرستان بودند. یدریل کلید نداشت که به این معنی بود که فقط اجازه داشت در طول روز و برای مراسم مذهبی یا جشن‌ها وارد آنجا شود.

«بیا بریم!» زمزمه آرام ماریتزا و ناخن‌های مانیکور شده‌اش که به پهلوی‌ش سیخونک زدند، باعث شد یدریل از جا بپرد. موهای کوتاه و پرپشت ماریتزا از باد به هم ریخته بودند. فرهای بنفش و صورتی پاستیلی، صورت قلب شکل او را قاب گرفته بودند و روی صورت قهوه‌ای تیره او تکان می‌خوردند. «باید قبل از اینکه کسی ما رو ببینه، بریم داخل!»

یدریل دست او را کنار زد و هیسی کرد: «ششش!»

ماریتزا با وجود حرف‌های هشدارآمیزش در مورد به دردرس افتادن، نگران به نظر نمی‌رسید. در اصل کاملاً هیجان زده به نظر می‌رسید. چشمان مشکی گشاد و پوزخند شیطانی‌ای روی لب‌هایش بود که یدریل به خوبی همه آنها را می‌شناخت.

یدریل به سمت چپ دروازه خزید. در آنجا، بین آخرین میله آهنی و دیوار، یک جای باز وجود داشت که آجرها ریخته بودند. کوله پشتی‌اش را از روی دیوار به آنطرف انداخت، بعد به پهلو خم شده و از آن شکاف رد شد. حتی با وجود لباس پلی‌استر و کتان‌ش، باز هم میله به طور دردناکی سینه‌اش را خراشید. در سمت دیگر، لحظه‌ای طول کشید تا به زیرپوش نیم‌تنه زیر پیراهنش عادت کند تا قلاب‌ها به پهلوی‌ش

^{۱۴} Enrique

فرو نروند. مدتی طول کشیده بود تا یک نیم تنه مردانه پیدا کند که سینه‌اش را نهاراند یا به طرز خفه کننده‌ای تنگ نباشد.

یدریل کوله پشتی‌اش را روی شانه‌اش انداخت و چرخید و ماریتزا را دید که کمی مشکل داشت. کمرش به آجرها فشرده شده بود و پاهایش از هم باز بود و سعی می کرد خودش را از بین میله‌ها رد کند. یدریل مشتش را جلوی دهانش گرفت و خنده‌اش را خفه کرد.

ماریتزا همانطور که سعی می کرد باسنش را آزاد کند، نگاه تندى به او انداخت و آرام گفت: «خفه شو!» بعد بالاخره از آن میان تلوتلو خورد و رد شد. گرد و خاک روی شلوار جینش را پاک کرد و گفت: «به زودی به یه راه دیگه‌ای برای ورود به اینجا نیاز داریم. ما داریم خیلی بزرگ می‌شیم.»

یدریل پوزخند زد و به طعنه گفت: «باسن تو داره خیلی بزرگ می‌شه. شاید باید کاپ کیک خوردن رو کنار بذاری.»

ماریتزا دستانش را روی کمر و پهلوهایش کشید و پرسید: «و این انحنای رو از دست بدم؟» خنده کنایه آمیزی به او زد: «ممنون اما ترجیح می‌دم بمیرم.» به بازوی او مشت زد و بعد به سمت کلیسا رفت. یدریل آهسته دوید تا به او برسد.

ردیف‌های گل‌های همیشه بهار – گل‌های مردگان – کنار مسیر سنگی را آراسته بودند. گل‌های بلند نارنجی و زرد که مانند دوستان مست به هم تکیه داده بودند. آنها در ماه‌های منتهی به روز مردگان شکوفه می‌دادند. گلبرگ‌های افتاده مانند کاغذ رنگی زمین را پر می‌کردند.

کلیسا به رنگ سفید نقاشی شده بود و بامی سفالی داشت. پنجره‌های قوس‌دار^{۱۵} در دو طرف درهای بلوطی قرار داشتند. در بالا، یک طاقچه کوچک درون دیواری نیم دایره‌ای قرار داشت که صلیب دیگری را در خود جای داده بود. در هر سمت، دو قطعه، زنگ‌های آهنی را نگه می‌داشتند.

«آماده‌ای؟» وقتی ماریتزا به او نگاه کرد، هیچ ترسی در صورتش نبود. خندید و عملاً روی نوک انگشتان پایش رقصید.

قلب یدریل در رگ‌هایش تپید. شکمش به هم پیچید.

او و ماریتزا از وقتی بچه بودند، شب‌ها دزدکی در قبرستان می‌چرخیدند. وقتی کوچک بودند، حیاط کلیسا جای مناسبی برای مخفی شدن و بازی کردن بود. به اندازه کافی نزدیک خانه بود که وقتی لیتا^{۱۶} آنها را برای شام صدا می‌زد، بتوانند صدایش را بشنوند. اما قبلاً هیچ وقت دزدکی وارد کلیسا نشده بودند. اگر این کار را انجام می‌دادند، تقریباً دو جین از قوانین و سنت‌های جادوگران را زیر پا گذاشته بودند.

اگر این کار را می‌کردند، هیچ راه برگشتی وجود نداشت.

یدریل سرش را به سختی تکان داد و دستانش را در کنارش مشت کرد. «بیا انجامش بدیم.»

ماریتزا کنارش لرزید و همزمان موهای پشت گردن یدریل سیخ شد.

«چی رو انجامش بدید؟»

^{۱۵} Starburst

^{۱۶} Lita

سوال که شبیه پارس سگی بود، باعث شد هردویشان از جا بپرند. ماریتزا به عقب پرید و یدریل مجبور بود دستان او را بگیرد تا جلوی افتادن خودش را بگیرد.

دقیقا در سمت چپ آنها، مردی در کنار یک قبر هلویی رنگ کوچک ایستاده بود.

یدریل که هنوز دستش داشت به جلوی هودی اش چنگ می زد، نفسی بیرون داد: «تیتو^{۱۷}، اوه لعنتی. ما رو ترسوندی!»

ماریتزا با عصبانیت خرخری کرد.

گاهی وقت ها، حتی یدریل و ماریتزا هم ممکن بود متوجه یک روح نشوند.

تیتو، مردی چاق و خپل بود که لباس و شلوارک شرابی تیم فوتبال ونزوئلا را پوشیده بود. یک کلا حصیری بزرگ و کهنه روی سرش بود. از زیر آن، با چشمانی باریک شده به یدریل و ماریتزا نگاه کرد و روی گل های همیشه بهار خم شد. تیتو مدت زیادی باغبان قبلی قبرستان بود.

خب، باغبان بود چون تیتو چهار سال قبل مرده بود.

وقتی که زنده بود، باغبانی فوق العاده با استعداد بود. او تمام گل ها را برای جشن های جادوگران و همینطور برای عروسی ها، تعطیلات و تشییع جنازه قبیله های بدون جادو در شرق لس آنجلس را تامین می کرد. آنچه به صورت فروش گل های درون سبد در بازار محلی شروع شده بود، به مغازه واقعی خودش تبدیل شده بود.

^{۱۷} Tito

بعد از مرگ در خواب و آرام گرفتن بدنش، تیتو دوباره در قبرستان ظاهر شد و مصمم بود که از گل‌هایی مراقبت کند که برای بیشتر زندگی‌اش با زحمت و تلاش به آنها می‌رسید. به پدر یدریل گفت که هنوز شغلی برای انجام دادن دارد و به هیچکس دیگری اعتماد نداشت که آن مسئولیت را به عهده بگیرد.

انریکه به تیتو گفت که می‌تواند تا وقتی که تیتو بود، آنجا بماند. یدریل کنجکاو بود بداند آیا لجبازی محض باعث شده بود پدرش نتواند روح تیتو را آزاد کند یا نه، حتی اگر تلاش می‌کرد.

تیتو تکرار کرد: «چی رو انجامش بدید؟» زیر نورهای نارنجی کلیسا، او به اندازه کافی جامد به نظر می‌رسید اگرچه در مقایسه با قیچی‌های باغبانی درون دستش، کم‌نورتر بود. ارواح، کناره‌های محوی داشتند و نسبت به دنیای اطرافشان ارتعاش کمتری داشتند. آنها شبیه عکسی به نظر می‌رسیدند که بدون تمرکز گرفته شده و خلوص رنگ آن کم است. اگر یدریل کمی سرش را می‌چرخاند، بدن تیتو لک‌دار می‌شد و بعد در پس‌زمینه محو می‌شد.

یدریل از لحاظ ذهنی به خودش لگد زد. اعصابش داشتند کنترل او را به دست می‌گرفتند و حواس او را پرت می‌کردند و به خاطر همین نتوانست زودتر متوجه تیتو شود.

تیتو اصرار کرد: «چرا شما دو تا همراه بقیه توی خونه نیستید؟»

یدریل گفت: «اوه، ما فقط قصد داشتیم که وارد کلیسا بشیم.» صدایش در وسط جمله‌اش قطع شد. گلایش را صاف کرد.

بالا رفتن یک ابروی نامرتب تیتو به این معنی بود که گول نمی‌خورد.

یدریل شانه بالا انداخت: «می‌دونی، فقط برای اینکه بعضی از تدارکات رو چک کنیم. مطمئن بشیم که همه چیز... سر جاشه.»

قیچی‌های تیتو با صدایی، یک گل همیشه بهار پژمرده را از ساقه‌اش جدا کردند.

ماریتزا با آرنج به پهلوی یدریل زد و سرش را با منظور کج کرد.

«اوه!» یدریل کوله‌پشتی‌اش را باز کرد، درون آن را گشت و یک دسته دستمال ظرف‌شویی سفید بیرون کشید: «برات یه چیزی آوردم!»

فلیپه بیش از حد مشغول دوست دخترش بود که به چیزی که ماریتزا و یدریل مشغولش بودند، توجهی نشان بدهد و دزدکی رد شدن از کنار نینا و رزا کاملاً آسان بود اما تیتو کمی سخت‌تر بود. او و پدر یدریل دوستان خوبی بودند و تیتو صبر خیلی کمی در مقابل مزخرفات داشت.

اما به نظر می‌رسید پیشکش کردن غذا باعث شود او به جای دیگری نگاه کند.

یدریل لایه‌های پارچه را کنار زد تا کونکا^{۱۸} را نشان دهد: «لیتا تازه اونا رو درست کرده... هنوز گرمه!» نان شیرین خوشمزه، رویه‌ای ترد داشت و شبیه یک صدف دریایی بود. «برات یه سبزیجاتش رو آوردم، همونی که دوست داری!» اگر تیتو با دروغ وحشتناک او قانع نمی‌شد، شاید نان شیرین می‌توانست او را کنترل کند.

^{۱۸} Concha: یک نوع نان مکزیکی

تیتو با حالتی تحقیرآمیز دستش را تکان داد و غرغر کرد: «اهمیتی نمی‌دم شما دو تا بچه دردرساز دارید چه کار می‌کنید.»

ماریتزا با دهان باز نفس کشید و دستش را با حالتی نمایشی روی سینه‌اش گذاشت: «ما؟ ما هرگز...!»
یدریل به ماریتزا تنه زد تا خفه شود. او فکر نمی‌کرد که آنها دردساز باشند مخصوصاً در مقاسه با جادوگران جوان دیگر اما همچنین می‌دانست حالت بی‌گناه گرفتن به خود روی تیتو تاثیری نخواهد داشت.

خوشبختانه به نظر می‌رسید که تیتو می‌خواهد از شر آنها خلاص شود. او با بی‌اعتنایی گفت: «برید اما به گل‌های من دست نزنید.»

یدریل نیازی نداشت که چیزی دو بار به او گفته شود. دست ماریتزا را گرفت و به سمت کلیسا به راه افتاد.

تیتو اضافه کرد: «کونکا رو بذار بمونه.»

در حالیکه تیتو سراغ هَرَس گل‌های همیشه بهارش رفت، یدریل آن را روی قبر هلویی رنگ گذاشت.
بعد از پله‌های کلیسا بالا رفت و ماریتزا هم دقیقاً پشت سرش بود. درهای سنگین با فشاری محکم و با غرغری باز شدند.